

منوجہر کی مرام



سہالاتنا ہوی طلبی



آلن بایاش

Three Golden Hairs

A king, who has lost his way to his palace, is spending the night in the hut of the forest warden. There he hears from the angels standing by the door that the son, newly born to the forest warden, will one day marry the king's daughter. The King tries to somehow kill the boy but is not successful. The boy marries the King's daughter with the aid of the angels who have been protecting him and then starts a journey upon the King's request to bring him three golden hairs of the Lady Sun. He returns home successfully with a lot of gifts he had received from the people through his journey due to the good services he had rendered to them. The King is tempted and starts a journey himself to get all the good things his neighbors have. He never returns.

سالانه مریطی



بارنوبسی

دکتر منوچهر کی مرام

برای گروه سنی ۱۰ تا ۱۲ سال





Three Golden Hairs

ISBN 964 - 5511 - 99 - 2

Author: **Manuchehr Kaymaram**

Translator: **M. A. Ghahremani Ghajar**

Illustrator: **Alain Bailhache**

All rights are reserved for the publisher



روزی بود و روزگاری بود. در زمانهای قدیم پادشاهی زندگی می‌کرد که غیر از شکار هیچ کاری نداشت. یک بار در تعقیب شکار آن قدر رفت که راه و همراهان را در جنگل گم کرد. هرچه این طرف و آن طرف زد، فایده نداشت. هوا رو به تاریکی می‌رفت. سلطان ترسید که در تاریکی خودش شکار جانورهای جنگل شود. از دور سوسوی روشنایی کم رنگی را دید. به سمت نور رفت. یک خانه‌ی محقر و قدیمی بود. معلوم بود آدمهای کم‌درآمد و فقیری آن جا زندگی می‌کردند. سلطان لباس شکارجیها را به تن داشت و شناخته نمی‌شد. در زد. صدای ضعیف مردی از داخل

بلند شد:

-در باز است.



سلطان در را فشار داد. در با صدای خشکی روی پاشنه چرخید. صدای ناله‌ی زنی شنیده می‌شد. مردی نگران پیش آمد. سلطان با پریشانی گفت:

- راه را گم کرده‌ام. ممکن است مرا تا جاده‌ی اصلی راهنمایی کنید؟ پاداش مناسبی به شما خواهم داد.

مود جواب داد:

- می‌توانم کمکتان کنم، اما حالا نه.
- چرا؟

- صدای ناله‌ی زنم را می‌شنوید؟

- چه ناراحتی دارد؟

- هیچ. باید یک بچه به دنیا بیاورد. نمی‌توانم او را تنها بگذارم.

- بله، می‌فهمم. اما من هم نمی‌توانم شب را تنها توی جنگل بمانم.

- درست است. شما می‌توانید آن طرف حیاط، بالای طوله‌ی اسبها روی علفهای خشک استراحت کنید. فردا صبح شما را به مقصد تان راهنمایی خواهم کرد. بفرمایید با نور شمع شما را تا انبار علوفه ببرم.

سلطان عادت نداشت طبقه‌ی بالای طوله‌ی روی علفهای خشک بخوابد. خوابش نمی‌بود. ناراحت بود. تا صبح از این پهلو به آن پهلو شد و غلت زد. نیمه‌های شب، سلطان هنوز بیدار بود که صدای گریه‌ی نوزادی را شنید. فهمید زن باردار بچه را به دنیا آورده است. کمی بعد صدای چند زن را شنید. کنجکاو شد. از سوراخ در شکسته‌ی انبار علوفه بیرون را نگاه کرد. با تعجب بسیار سه زن سالخورده را دید که لباسهای سفید تمیز و زیبایی پوشیده بودند.





آنها هر کدام شمع روشن
بلندی در دست داشتند، دور
گهواره ایستاده بودند و نوزاد
داخل گهواره را تماشا می‌کردند.
سر و وضع آنها هیچ تناسبی با
خانه‌ی جنگل‌بان فقیر نداشت.
سلطان در سکوت و خلوت شب
صدای آنها را شنید. خوب گوش
داد بفهمد درباره‌ی چه حرف
می‌زنند. یکی از زنها که جوان‌تر
بود، گفت:

- پسر قشنگی است، اما
حیف‌که بعد از به‌دنیا آمدن،
از نعمت مادر داشتن
محروم شد. حالا تنها و
بی‌مادر چه روز و روزگاری
پیدا خواهد کرد؟

زن میان‌سال نگاهی به او
انداخت و گفت:

- برای این بچه هیچ نگران نباش، اصغرچه خطرهای بسیاری در پیش دارد، اما عمرش به دنبال است. ما سه نفر اورا به فرزند خواندگی قبول می کنیم.

زن سالخوردۀ انگشتی را روی پیشانی، نوزاد گذاشت و گفت:
راحت بخواب، تو روزی با دختر سلطان عروسی خواهی کرد.
بعد نگاه اطمینان بخشی به دو زن همراهش انداخت و گفت:
برویم، خیالتان راحت باشد.

آنها سه پری بودند، که شمعهارا خاموش کردند و ناید ید شدند.
سلطان به شدت نگران شد. تا صبح خوابش نبرد. با خودش گفت:

"نمی گذارم پیش بینی آنها واقعیت پیدا کند!"

صبح که شد، سلطان به دیدن جنگل بان رفت که با دره‌انده‌گی فرزندش را در آغوش حفظه بود و نمی‌دانست چه کند.

- گریه نکن پسوم. تو پاید بفهمی که مادرت پیش فرشته‌هار فته است.
سلطان بد او نزدیک شد و بالحن همراهانی گفت:

- نگران نباشی، من آدم ثروتمندی هستم. برای، پسرت برستار
می‌گیرم و بزرگش می‌گنم، مثل بجهه‌ی خودم.

جنگل بان که نمی‌توانست به تنهایی از بچه پرستاری کند، به ناجا
قبول کرد و گفت:

- خداوند به شما عوضی بدهد و خبر از زندگی بینید.

پس سلطان را راهنمایی کرد که بد قصر بازگردد.





همین که سلطان به قصر وارد شد به او خبر دادند که همسرش شب قبل دختری به دنیا آورده است. سلطان با شنیدن این خبر اول خوشحال شد، ولی بعد ترسید که پیش‌بینی آن سه پری عملی شود. به دیدار همسرش رفت، او را نوازش کرد، دختر قشنگ و کوچولویش را در آغوش گرفت و بوسید. بعد آهسته زیر لب گفت:

- عروسک قشنگم، من اجازه نخواهم داد پیش‌بینی آن زنها آینده‌ی تو را خراب کند.
سلطان یکی از سوارکاران مورد اعتمادش را احضار کرد، نشانی جنگل‌بان را به او داد و گفت:
- می‌روی از جنگل‌بان پسر نوزاد او را تحويل می‌گیری. بعد بدون این که کسی متوجه شود، او را در رودخانه غرق می‌کنی.
این راز را باید برای همیشه پیش خود نگاهداری.

سوارکار به خانه‌ی جنگل‌بان رفت. نوزاد را با گهواره تحويل گرفت و روی پل بزرگ رودخانه رفت. خوب اطراف را نگاه کرد و چون کسی را آن نزدیکیها ندید، یواشکی گهواره را با نوزاد تواند رودخانه انداخت و به سرعت دور شد.





اما قسمت این نبود که پسر کوچک در میان امواج
رودخانه غرق شود. سرنوشت او را داخل گهواره
روی امواج آب پیش برد و به نقطه‌ای رسانید که
یک ماهیگیر کنار رودخانه تور ماهیگیری خود را تعمیر
می‌کرد.

ماهیگیر گهواره را روی آب دید. آن را از آب گرفت
و بیرون آورد. چشمش به کودکی افتاد که بالخند شیرینی
بر لب، توی گهواره خوابیده بود. کودک را به خانه برد، با
خوشحالی زنش را صداقت و گفت:

- بیا عزیزم، دیگر شکوه و شکایت نداشته باش که
چرا فرزندی نداریم. خداوند این پسر کاکل زری
را برای ما فرستاده است. او را از آب رودخانه
گرفتم.

زن ماهیگیر با شادمانی بسیار نوزاد را در آغوش
گرفت، بوسید و نوازش کرد. زن و شوهر اسم پسر را
خداداد گذاشتند.

سالها گذشت. یک روز گرم تابستان، باز هم سلطان دنبال شکار، از همراهان دور افتاد. سلطان که از تشنگی بی طاقت شده بود، جلو خانه‌ی ماهیگیر ایستاد، از اسب پیاده شد، در زد و گفت:

- تشهه هستم، کمی آب به من بدھید.

ماهیگیر صدا زد:

- خداداد، برای لب تشهه این سوار آب خنک بیاور.

خداداد که جوان برازنده‌ای شده بود، یک کاسه آب خنک آورد. سلطان کاسه‌ی آب را سر کشید و نگاهی به خداداد انداخت.

بعد از پیرمرد ماهیگیر پرسید:

- جوان برازنده‌ای است، همین یک فرزند را داری؟

- بله. این یکی را هم خداوند به ما هدیه کرده است. به همین دلیل اسمش را خداداد گذاشته‌ایم.

سلطان خنده دید و گفت:

- همه‌ی بچه‌ها به خواست خداوند به دنیا می‌آیند.

- بله، اما خداداد یک هدیه است. او را از رودخانه گرفتم.

سلطان با تعجب پرسید:

- از رودخانه؟ چند سال داشت؟

- یک نوزاد بود، در گهواره.

ماهیگیر داستان را تعریف کرد. سلطان پریشان شد. رنگ از چهره‌اش پرید. در فکر فرورفت و با خود گفت: " این همان فرزند جنگل‌بان است". ماهیگیر متوجه دگرگونی حال او شد و پرسید:

- ناراحت هستید؟ از چی؟

- آه، بله. یک پیام فوری باید برای همسرم بفرستم. آیا پسر شما پیام مرا خواهد برد؟ پاداش مناسبی خواهد داشت.

خداداد گفت:

- نیازی به پاداش نیست.

- متشکرم جوان.

سلطان از خورجین چرمی اسبش قلم و کاغذی بیرون آورد، روی سنگی نشست و نوشت: "همسر عزیزم، جوانی که این نامه را آورده، دستگیر کن. دستور بدہ او را محرومانه بکشند. او دشمن ما است. وقتی به قصر آمدم، باید دستور اجرا شده باشد".

سلطان کاغذ را تاکرد، در قطعه چرمی پیچید، آن را به دقت بست و مهر بر آن زد. سپس به خداداد تحويل داد و آهسته گفت:

- این را به قصر سلطان ببر. مهر هوا به تکهبان نشان بدہ. تو را پیش همسرم راهنمایی خواهند کرد.

خداداد نامه‌ی سربسته را گرفت و با سرعت حرکت کرد. از رودخانه گذشت تا به جنگل رسید. درون جنگل راه را گم کرد. سرگردان مانده بود که پری سالخورده را دید. به تصور این که زن یک جنگل بان است، پیش رفت، سلام کرد و گفت:

- راه را گم کرده‌ام. ممکن است کمک کنید.

پری سالخورده با مهربانی پرسید:

- کجا می‌خواهی بروی؟

- به قصر سلطان.

- راه دوری در پیش داری پرم. شب، جنگل خطرناک است.

- چاره‌ی دیگری ندارم.

- چاره داری. امشب را در خانه‌ی من بمان و صبح حرکت کن.

خداداد با ادب و مهربانی گفت:

- از لطفی که می‌کنید، متشکرم.

پری خداداد را به خانه برد و شام داد. وقتی خداداد به خواب رفت، مادرخوانده ها جمع شدند، نامه را از داخل بسته‌ی مهر شده بیرون آوردند و نوشه را تغییر دادند: "همسر عزیزم، جوانی که این نامه را آورده، شایسته‌ی همسری دخترمان است، بی درنگ ترتیب عروسی آنها را بده. این یک دستور است." بعد نامه را سر جایش گذاشتند.

خداداد صبح زود حرکت کرد و پیش از ظهر به قصر رسید. ملکه بسته را گرفت، مهر آن را به دقت نگاه کرد، نامه را گشود و خواند. امضای سلطان و خط او را شناخت. خداداد را جوانی برازنده دید. دخترش را صد اکرد. دختر، بادیدن خداداد پیشنهاد پدرش را با رضایت پذیرفت. بی درنگ نزدیکان جمع شدند و آنها را به عقد هم درآوردند.

هنوز شب نشده بود که سلطان به قصر بروگشت. ماجرا را که شنید، دیوانه شد. سراغ همسرش رفت و با پرخاش پرسید:

- این چه کاری بود که کردی؟

زن با سادگی جواب داد:

- سرورم، طبق دستور شما در نامه‌ی ارسالی عمل کردم.

سلطان نامه را گرفت. خط و امضا و مهر خودش بود، اما مضمون نامه عوض شده بود. به فکر افتاد تا با پیشنهادی انجام نشدنی داماد مزاحم را از سر باز کند. خداداد را احضار کرد و گفت:

- برای این که ثابت کنی شایستگی همسری دختر مرا داری، باید بروی و بگردی تا دختر زرین گیس، فرزند سالخورده ترین بانوی جهان را پیدا کنی.

خداداد به ناچار راه سفر در پیش گرفت. روزها در راه بود و شبها چند ساعتی می خوابید. وقتی که خوابش سنگین می شد، پریها او را سر راهی که باید به آن می رفت، می گذاشتند.





خداداد آن قدر رفت تا به دریا رسید. کنار بندر،
قایق رانی روی قایق بزرگی ایستاده بود. خداداد سلام گفت:
- سلام جوان، کجا می‌روی؟ خیر باشد.

- می‌روم تا سالخورده ترین بانوی روی زمین را پیدا کنم.
چشمهای افسرده‌ی قایق ران درخشید و با خوشحالی گفت:
- بیست سال است توی این قایق اسیر شده‌ام. آرزو دارم
از شر این قایق لعنتی آزاد شوم و به خانه‌ام بروم. وقتی
آن بانو را پیدا کردی، چاره‌ی کار من را هم از او پرس.
- قول می‌دهم این کار را بکنم.

قایق ران خداداد را سوار کرد و به آن طرف دریا برد.
خداداد رفت و رفت تا به شهری رسید. پیرمردی تنها
نشسته بود. خداداد پیش او رفت و سلام کرد.
- سلام پسرم، سفر به خیر، کجا می‌روی؟

- به دنبال سالخورده ترین بانوی جهان می‌گردم، اما شما
چرا این همه افسرده هستید؟

پیرمرد بازوی خداداد را گرفت و گفت:
- بیا پیش حاکم شهر برویم تا مشکل ما را بگویید.
حاکم وقتی از مقصد سفر خداداد آگاه شد، گفت:
- می‌توانم برای نجات مردم شهر خواهشی از تو بکنم؟
- بفرمایید، هرچه باشد انجام می‌دهم.
- ما درخت سبی داشتیم که میوه‌ی آن پیرهara جوان و
نیرومندی کرد. بیست سال است که درخت میوه‌نمی‌دهد.
از آن بانو پرس چه کنیم تا درخت دوباره به بار بنشیند.
خداداد قول داد و حاکم برای او پیروزی آرزو کرد.





خداداد باز هم رفت و رفت تا به شهر دیگری رسید. جوانی
را دید که زار زار گریه می کرد و اشک می ریخت.

-سلام جوان، چرا گریه می کنی؟ شجاع باش.

جوان افسرده نگاهی به خداداد انداخت و پرسید:

-برای چه این جا آمدی؟

-راهم از این طرف افتاد. می روم سالخورده ترین بانوی
جهان را پیدا کنم.

-چرا تازمانی که مادرم زنده بود، نیامدی؟

-برای مادرت متأسفم، چه کاری از من ساخته است؟

-بیا برویم تا حاکم شهر داستان را برایت بگوید.

وقتی که حاکم شهر قصد سفر خداداد را دانست، گفت:

-خواهشی از تو دارم. ما چاه آبی داشتیم که آب آن
بیماران را شفا می داد. بیست سال پیش چاه خشک شد. از
آن بانو پرس چه باید بکنیم چاه دوباره پر آب شود.

خداداد قول داد و حرکت کرد.

رفت و رفت تا به چمنزاری پر گل رسید که در آن قصر
باشکوهی بناسده بود. در زد و وارد قصر شد. بانوی سالخورده‌ای
به استقبالش آمد.





-سلام مادر.

-سلام جوان، خوش آمدی. اینجا چه می‌کنی؟

-به دنبال دختر زرین گیس فرزند سالخورده‌ترین بانوی جهان هستم تا سه تار موی طلایی او را برای سلطان ببرم. شما او را می‌شناسید؟

-بله، تو هم او را دیده‌ای و می‌شناسی. آن دختر، خورشیدخانم است. خورشیدخانم دختر دنیا است که سالخورده‌ترین بانوی جهان است. تو سه رشته از موهای او را باید برای سلطان ببری. کجا می‌توانم او را پیدا کنم؟

-خورشیدخانم هر شب برای خواب اینجا می‌آید، اما تو نمی‌توانی به او نزدیک شوی چون حرارت‌ش تو را کباب می‌کند. تانیامده، برو داخل آن صندوق پنهان شو و تا صبح بیرون نیا. سه رشته مو را خودم از سرش خواهم کند. باد تنی وزیدن گرفت و حرارت سالن قصر بالا رفت. خورشید خانم خسته، تشنه و گرسنه از پنجه‌ی بزرگ به داخل آمد.



وقتی که خوب غذا خورد و از آشامیدنها سیرآب شد،
سرش را روی زانوی پری سالخورده گذاشت و از خستگی
به خواب رفت. پری آهسته یک تار موی طلایی از
گیسوان خورشید خانم جدا کرد و بر زمین انداخت. دنگ
صدا کرد. خورشید خانم چشمش را نیم باز کرد و
پرسید:

- چه می کنی، مادر بزرگ؟

پری سالخورده گفت:

- خواب دیدم به شهری رفته ام که آب چاه آن بیماران را
شفا می داد، ولی از بیست سال پیش چاه خشک شده است.
راستی مردم چه باید بکنند تا آب به چاه بیاید؟

خورشید خانم گفت:

- یک قورباغه بیست سال پیش سرچشمه‌ی آب
حیات بخش را بست. حالا آن قدر بزرگ شده که حتی
قطره‌ای آب به چاه نمی آید. باید قورباغه را بکشند و
سرچشمه را تمیز کنند تا آب به چاه سازیز شود.

خورشید خانم این را گفت و به خواب رفت. پری
سالخورده کمی صبر کرد تا خواب او سنگین شود. بعد یک تار
موی دیگر کند و بر زمین انداخت. دنگ صدا کرد. خورشید خانم
ناراحت از خواب بیدار شد و پرسید:

- چه می کنی؟



- خواب عجیب دیدم. در شهری بودم که سیب درخت آن پیرهای ناتوان را جوان و نیرومند می‌کرد. حالا بیست سال است میوه ندارد، ولی نفهمیدم چرا؟

خورشید خانم گفت:

- یک مار بزرگ به ریشهٔ درخت چسبیده است و شیره‌ی درخت را می‌مکد. باید مار را بکشد تا درخت به بار بنشیند.

خورشید خانم پلکها را بست و لحظه‌ای بعد به خواب رفت. بری سالخورده کمی صبر کرد، بعد موی سوم را کند و بر زمین انداخت. دنگ صدا کرد. خورشید خانم عصبانی از خواب پرید و با اعتراض گفت:

- می‌گذاری امشب بخوابیم، یا نه؟

بری با مهربانی جواب داد:

- عجیب است خورشید خانم، خواب دیدم سوار یک قایق هشتم و از دریای سیاه عبور می‌کنم. قایق ران بیست سال است در قایق خودش زندانی است و نمی‌داند چه طور نجات پیدا کند، تو می‌دانی؟

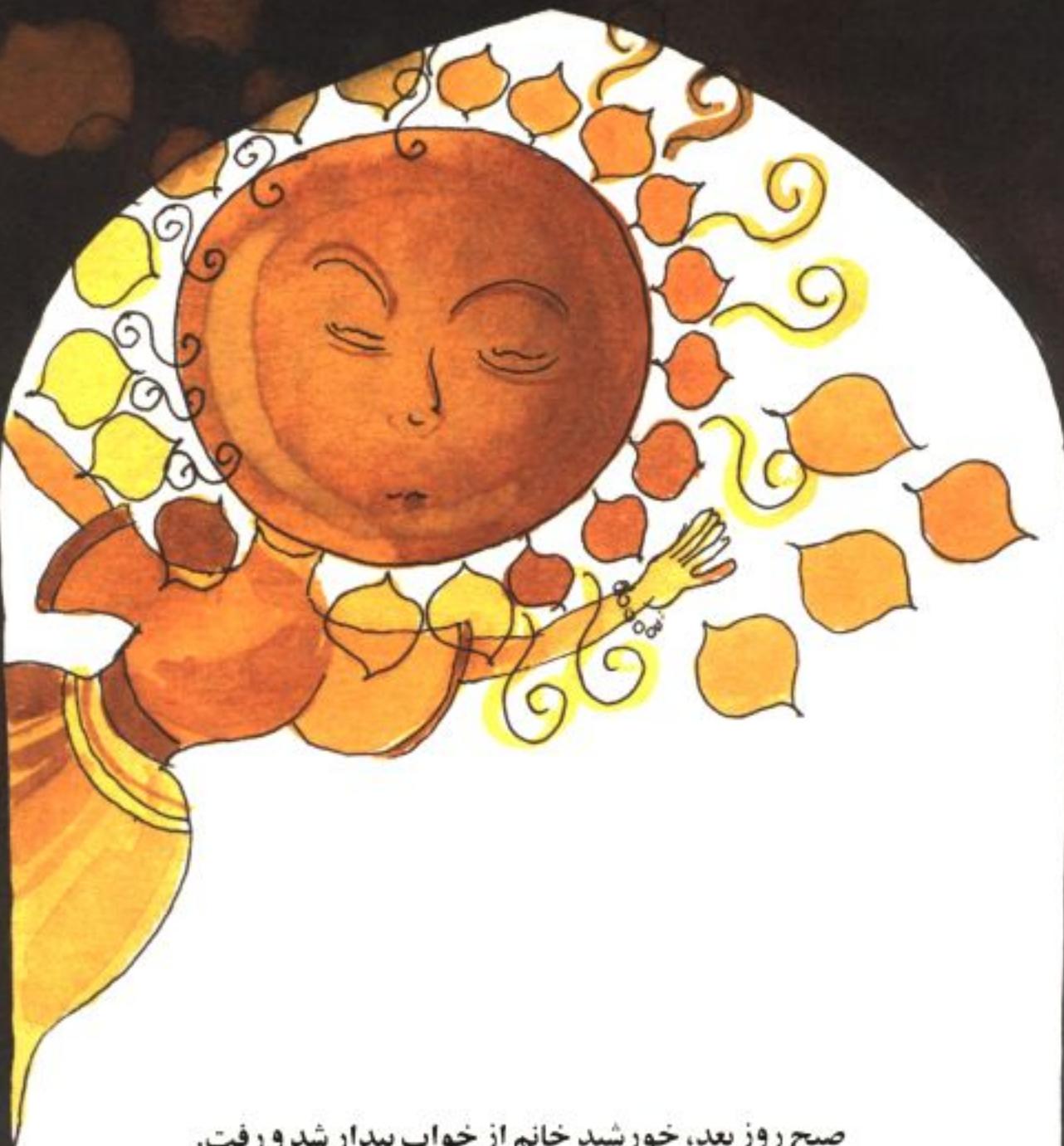
خورشید خانم گفت:

- اگر قول بدھی بگذاری تا صبح راحت بخوابیم، می‌گوییم که چه باید بکند.

- قول می‌دهم.

- باید پارو را به اولین مسافری که سوار می‌شود بدهد و از قایق بیرون پرید. آن دیگری ناچار خواهد شد جای قایق ران تا ابد پارو بزند.

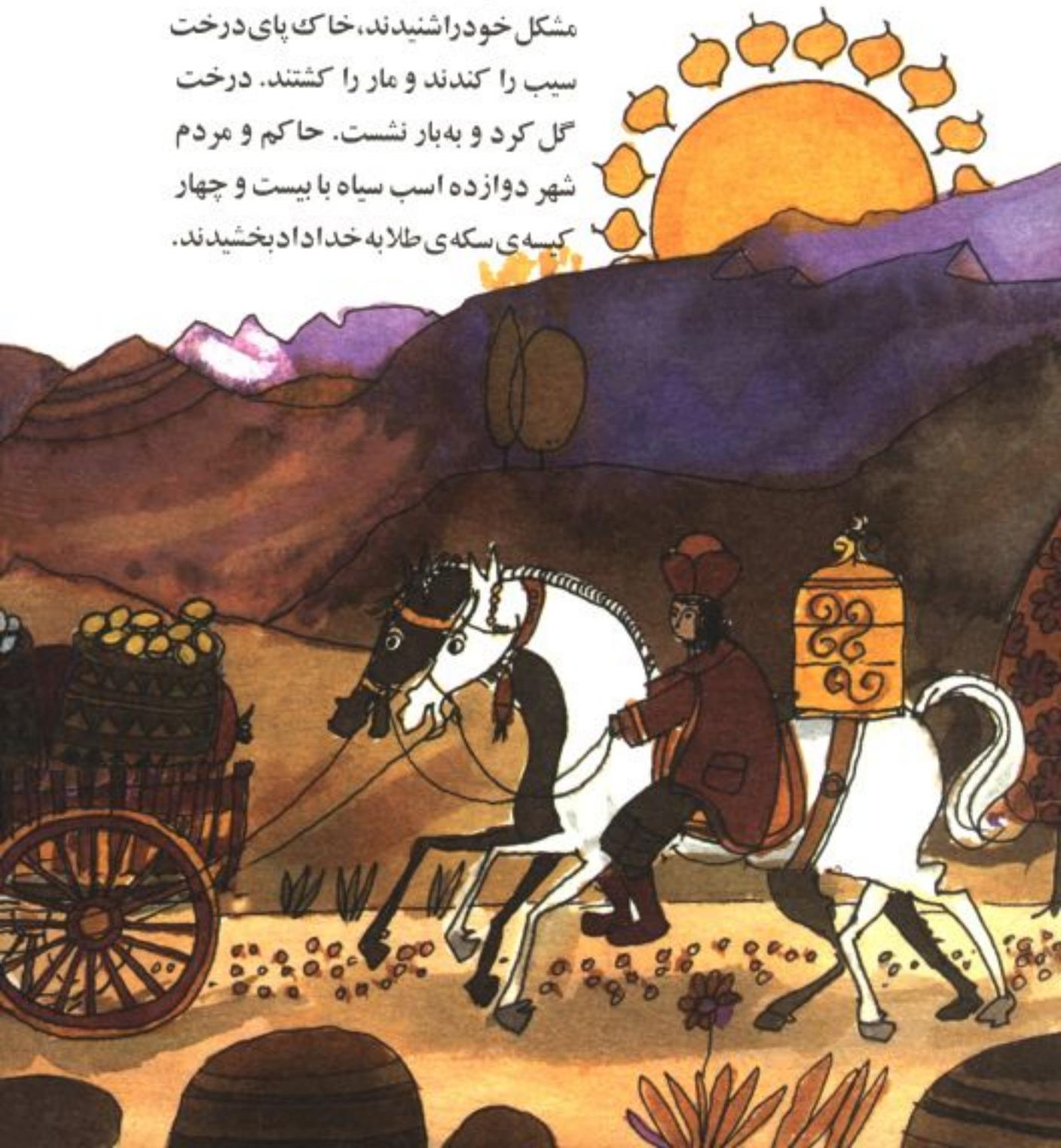




صبح روز بعد، خورشید خانم از خواب بیدار شد و رفت.
بعد از رفتن او، پری سالخورده خداداد را از درون صندوق
بیرون آورد، سه تار موی طلایی را به او سپرد و راه چاره‌ی
گرفتار شده‌ها را هم گفت.
خداداد تشکر کرد و با خوشحالی راه برگشت در پیش
گرفت.

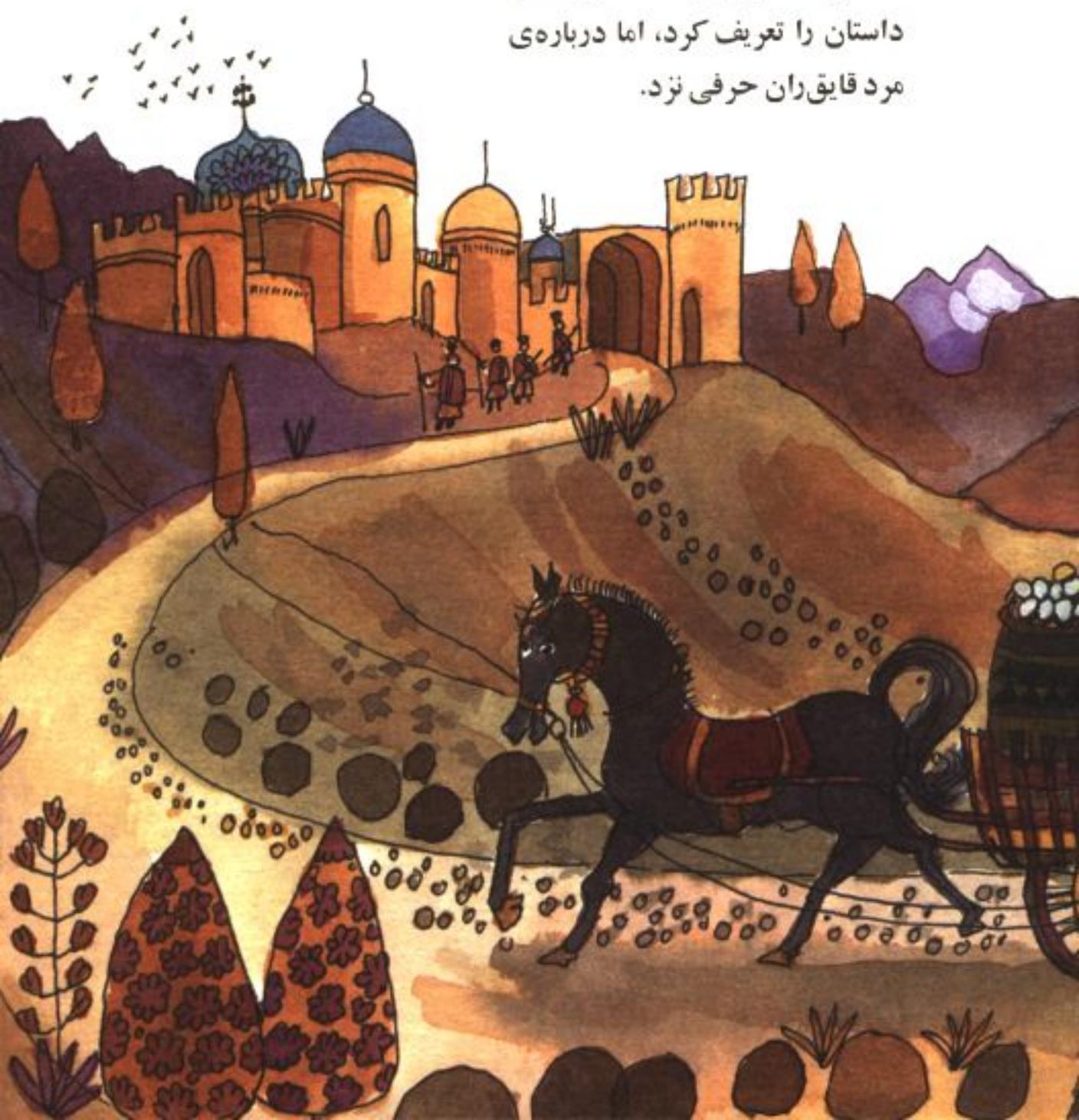
خداداد وقتی به اولین شهر رسید، راه حل مشکل را به حاکم شهر گفت. مردم به سرچشمه رفته و قورباغه را کشتند. آب به داخل چاه سرازیر شد. حاکم و مردم شهر از خوشحالی دوازده اسب سفید با بیست و چهار کیسه‌ی پر از سکه‌ی نقره به خداداد هدیه کردند.

مردم شهر دوم هم وقتی راه حل مشکل خود را شنیدند، خاک پایی درخت سیب را کنندند و مار را کشتند. درخت گل کرد و به بار نشست. حاکم و مردم شهر دوازده اسب سیاه با بیست و چهار کیسه‌ی سکه‌ی طلا به خداداد بخشیدند.

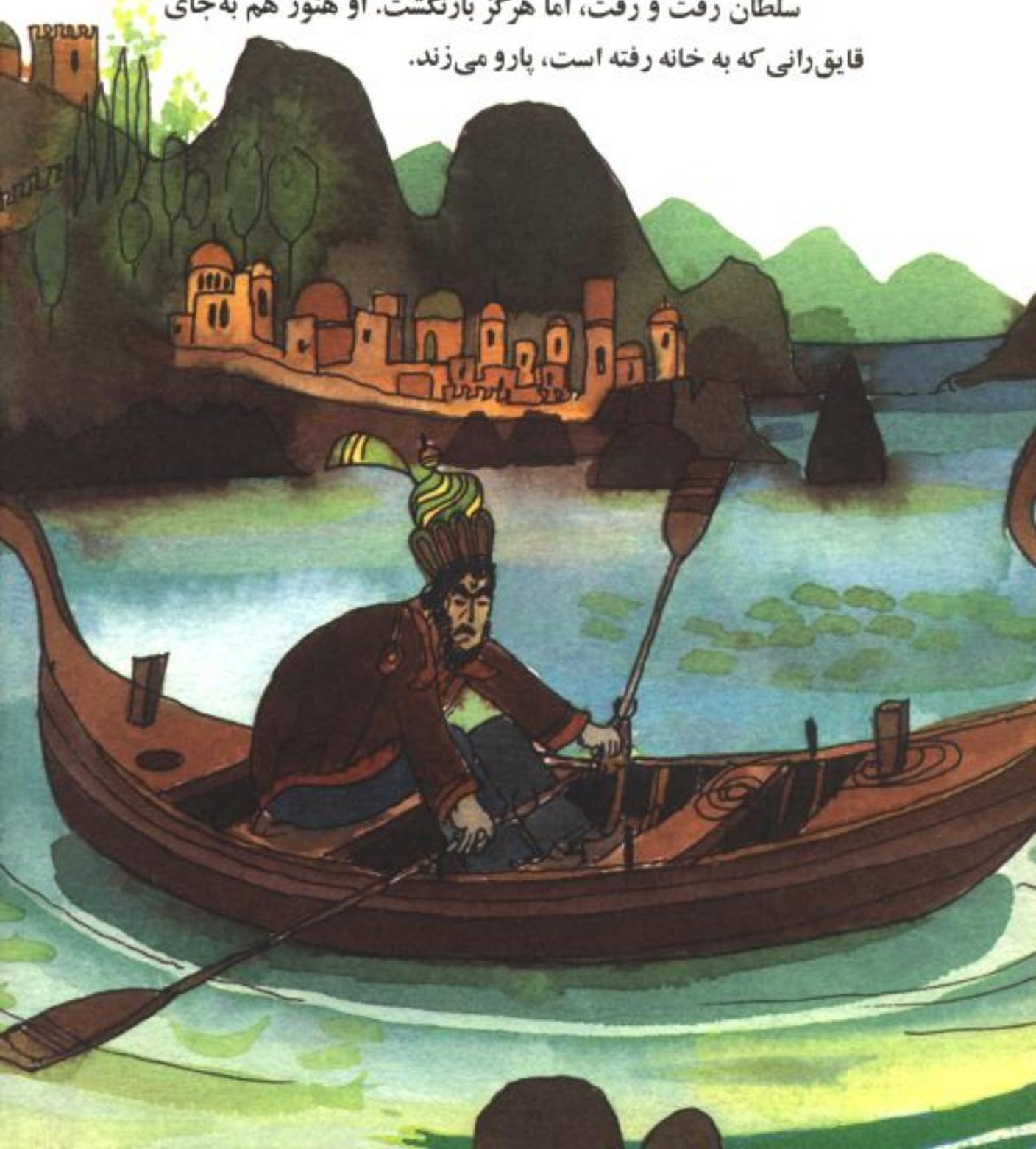


خداداد با اسپها و کیسه‌های طلا و نقره کنار دریا آمد و با کمک
قایق ران به ساحل طرف دیگر رفت. بعد به قایق ران گفت:
- اولین مسافری که سوار شد، پارو را به دست او بده و خودت
به خانه برو. جانشین تو ناچار خواهد بود تا ابد پارو بزند.

وقتی خداداد به قصر رسید، سه
تار موی طلایی را به سلطان داد و
داستان را تعریف کرد، اما دربارهی
مرد قایق ران حرفی نزد.



سلطان به طمع افتاد. فکر کرد اگر درخت سیب جوانی آور و
چاه آب شفابخش را صاحب شود، می‌تواند تمام ثروت دنیا را
به دست آورد. دستور داد وسایل سفرش را آماده کنند. روز بعد
به راه افتاد و همان راهی را که خداداد رفته بود، در پیش گرفت.
سلطان رفت و رفت، اما هرگز بازنگشت. او هنوز هم به جای
قایق رانی که به خانه رفته است، پارو می‌زند.





شاتك ٢ - ٩٩ - ٥٥١١ - ٩٦٤
ISBN 964 - 5511 - 99 - 2

